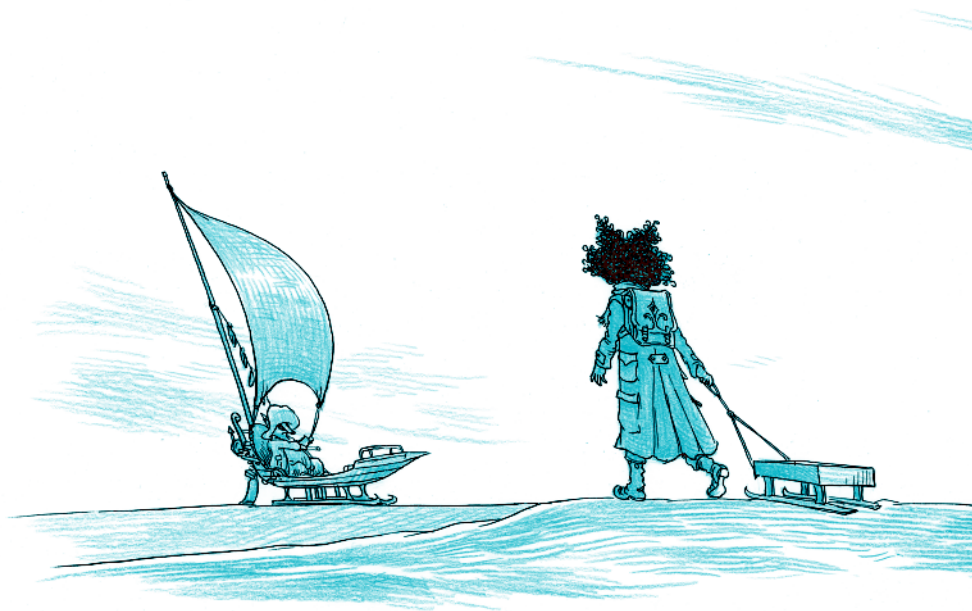


بہارِ خندا

تاریخچہٴی اسبابِ ابری ^۲
تلیگی تلیسل
وہ حافظانِ گہ شلوعہ



تاریخچه‌ی اسباب‌آبری^۱

تیگی تیلل

و محافظان گمشده

☆☆



نویسنده و تصویرگر:

کریس ریدل

مترجم: ریحانه جعفری



سرشناسه: ریدل، کریس، ۱۹۶۲ - م.
Riddell, Chris

عنوان و نام پدیدآور: تاریخچه‌ی اسب ابری، تیگی تیسل و محافظان گمشده

نویسنده و تصویرگر کریس ریدل؛ مترجم ریحانه جعفری.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۲۴۰ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۳۶-۱

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: *Tiggy Thistle and the Lost Guardians*.

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: *Young adult fiction, English-- 21st century*

شناسه افزوده: جعفری، ریحانه، ۱۳۴۱ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۲۸۴۲۴۸

تاریخچه‌ی اسب ابری

تیگی تیسل

و محافظان گمشده

نویسنده و تصویرگر: کریس ریدل

مترجم: ریحانه جعفری

تطبیق با متن اصلی: بانار بینش‌پور

ویراستار: محدثه چودکی

طراح گرافیک جلد: شیما هاشمی

طراح گرافیک متن: سحر احدی - شیما هاشمی

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۲۵۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۳۶-۱

هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ | info@hoopa.ir | www.hoopa.ir

«همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.»

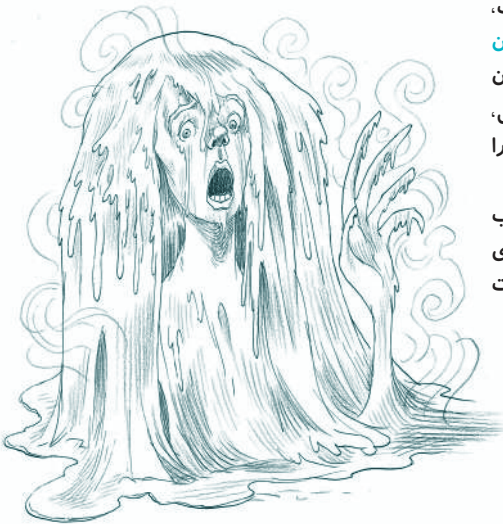
«استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.»

THE CLOUD HORSE CHRONICLES: Tiggy Thistle
and the Lost guardians
Copyright © Chris Riddell 2020
"First published 2019 by Macmillan Children's Books,
an imprint of Pan Macmillan"
Persian Translation © Houpaa Publication, 2024

نشر هوپا در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر
اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در
سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن، Macmillan، خریداری
کرده است.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب،
کریس ریدل و ناشر خارجی آن، مک‌میلان
برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران
و همه‌جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش،
سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را
پرداخت کرده است.
اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب
را به زبان فارسی در ایران یا هر جای
دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت
نویسنده این کار را کرده است.



تقدیم به نئی
ک.

تقدیم به رؤیاهای برادرم، جاوید

ج.





جادوگر توانای
سرزمین تریته

ترینه مال من است

روزگاری شاگردی حقیر بودم، اما دیگر نیستم. حالا از همه قدرتمندترم، حتی قدرتمندتر از خود جادوگر توانای سرزمین ترینه! سرزمینی که آینده‌اش در چنگال‌های یخی من است. من شاگردان خودم را دارم؛ شاگردانی ضعیف و فریب‌کار. برای همین است که دوستشان دارم. آن‌ها جایگاهشان را می‌شناسند و تاجایی که بتوانند به دستوراتم عمل می‌کنند. من لشکری از هیولاهای برفی دارم که تحت فرمانم هستند و شهرهایی در سرزمین پادشاهی که با ساکنان یاغی‌شان به فرمان من منجمد شده‌اند. در ضمن کاری کرده‌ام که جادوگر درخت بخوابد و آن سه محافظ جادو ناپدید شوند و دیگر هیچ‌وقت برنگردند.

فقط یک نفر می‌تواند سلطه‌ی مرا در سرزمین ترینه تهدید کند، یک کودک خاص. اما من کاری می‌کنم که او حتی بر قدرتم بیفزاید. اسمش را می‌دانم و هیولاهای برفی‌ام دنبالش هستند. وقتی او را پیدا کنند، دیگر هیچ‌چیز مانع من نخواهد شد.

سرزمین تریفه

دریای شن

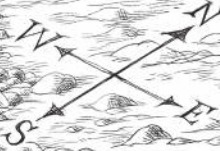
رودخانه سیاه

دل دارستان

رودخانه شمالی

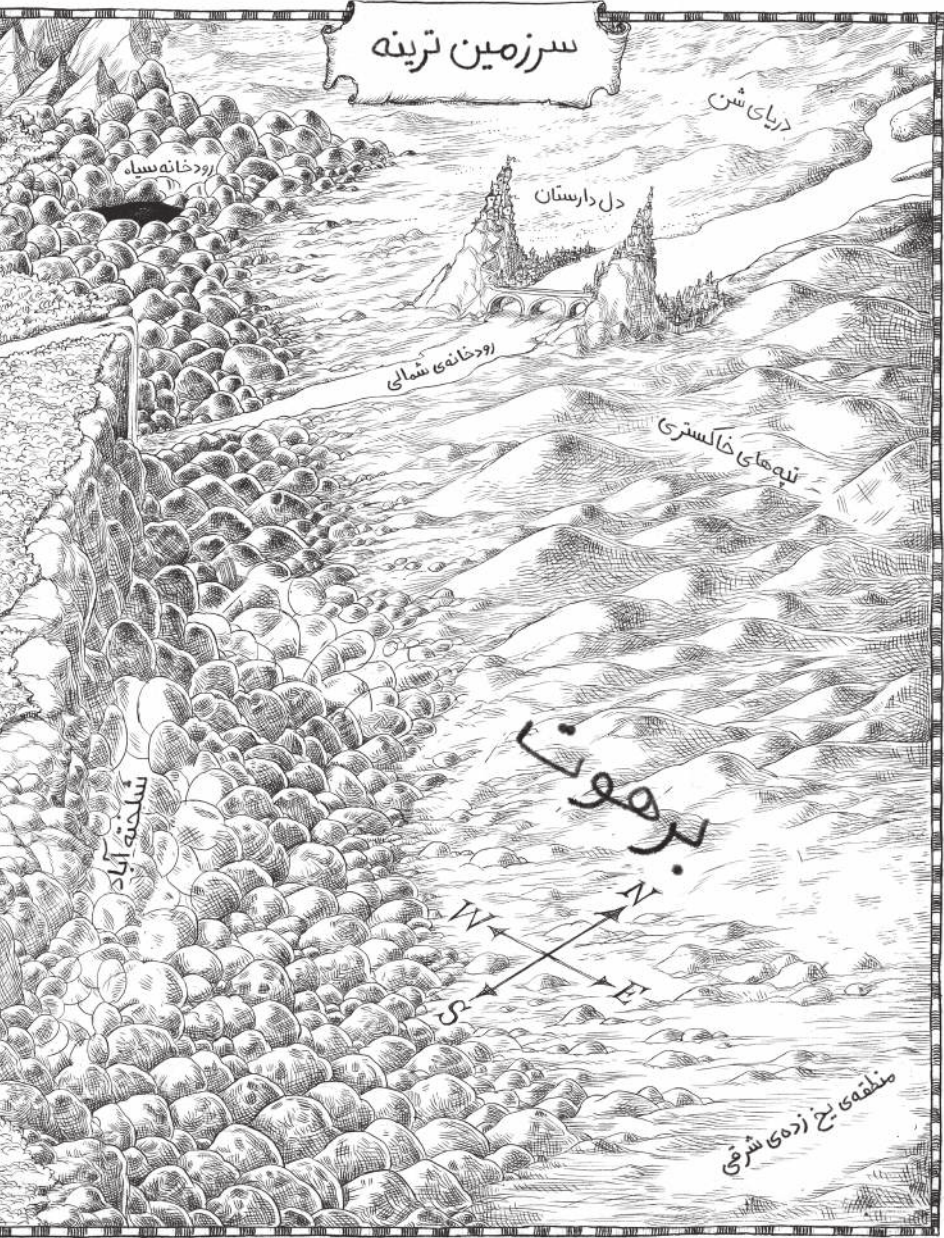
تپه‌های خالستری

برهوت



شکفته آباد

منطقه یخ زده‌ی شرقی





کوههای غربی

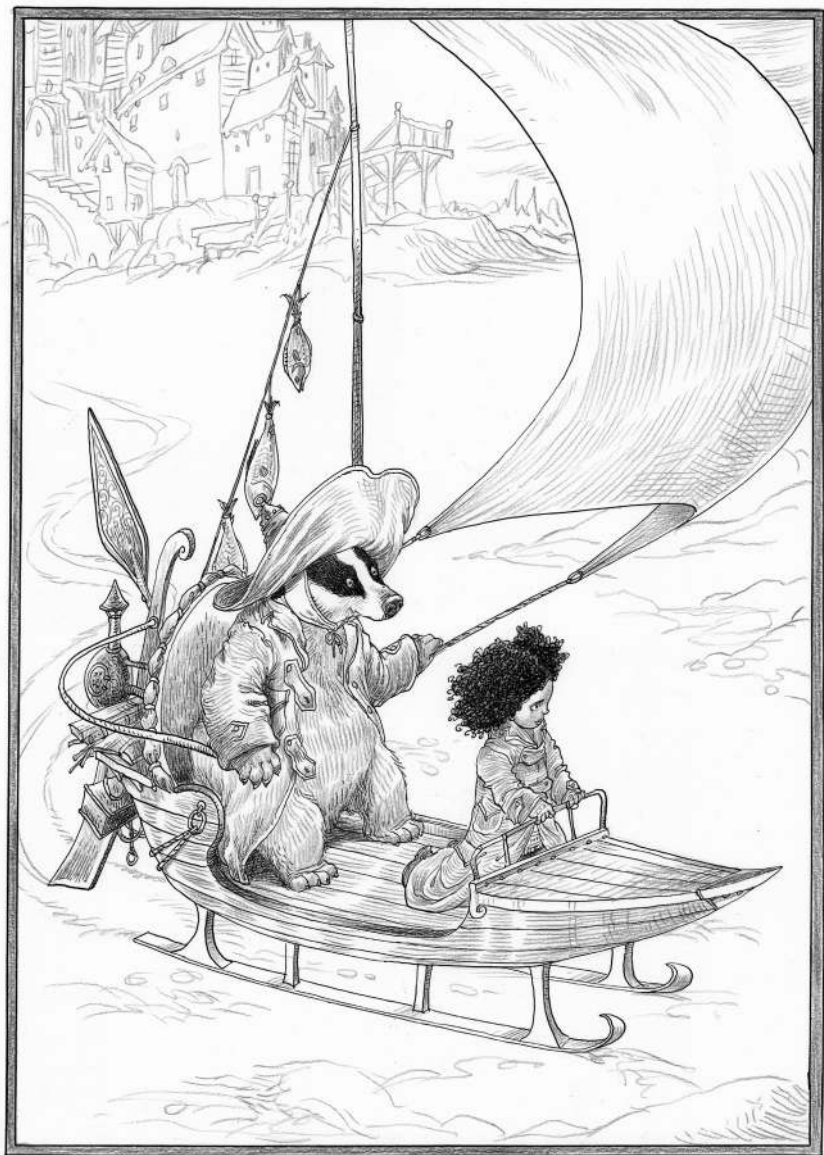
قلعه دیگر

آبراستان

جنگل بزرگ

بیلستان

رودخانه جنوبی

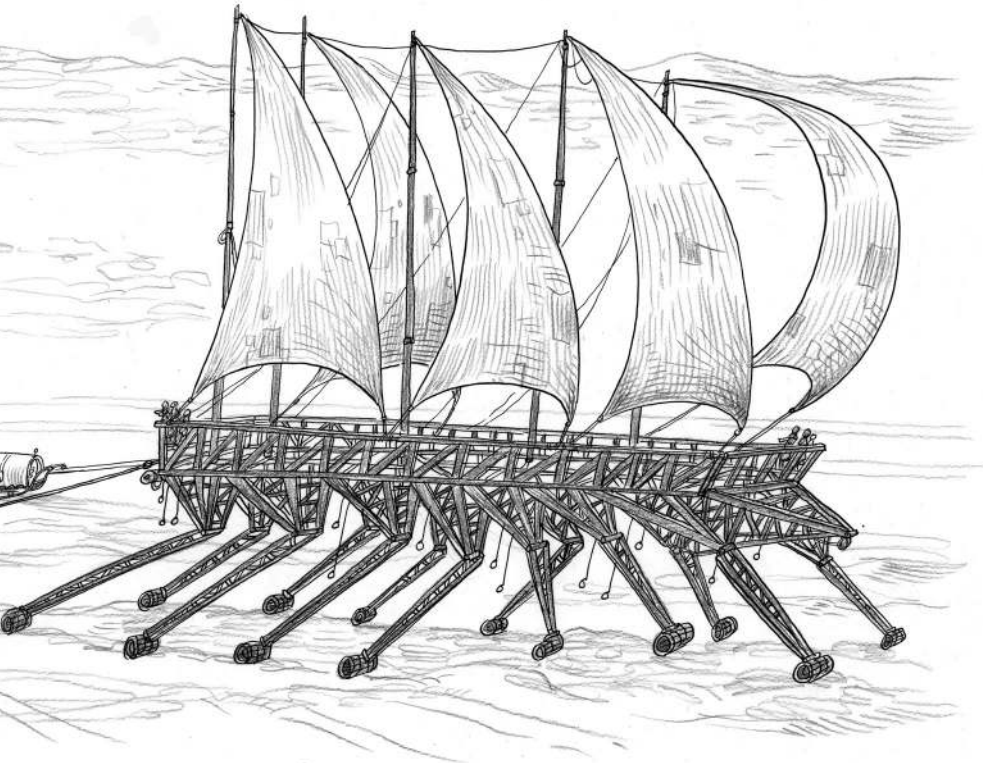


برف تقریباً مثل هر روز در سرزمین ترینه می‌بارید.
 وقتی تیگی نوزاد بود، زمستان آمد و دیگر هیچ وقت نرفت. حالا تیگی تقریباً ده سالش بود و هیچ فصل دیگری را تجربه نکرده بود. هیچ وقت جوانه‌های سبز را که از میان آخرین برف‌های آبی در فصل بهار بیرون می‌زنند، ندیده بود. وزوز زنبورهای عسل را روی گل‌های چمنزار در تابستان نشنیده بود. برگ‌های پاییزی را که قهوه‌ای‌رنگ می‌شوند و از درختان می‌ریزند، ندیده بود. تیگی این‌ها را فقط از داستان‌هایی که محافظش، ارنستین، برایش گفته بود یاد گرفته بود. ارنستین یک گورکن یخی بود.

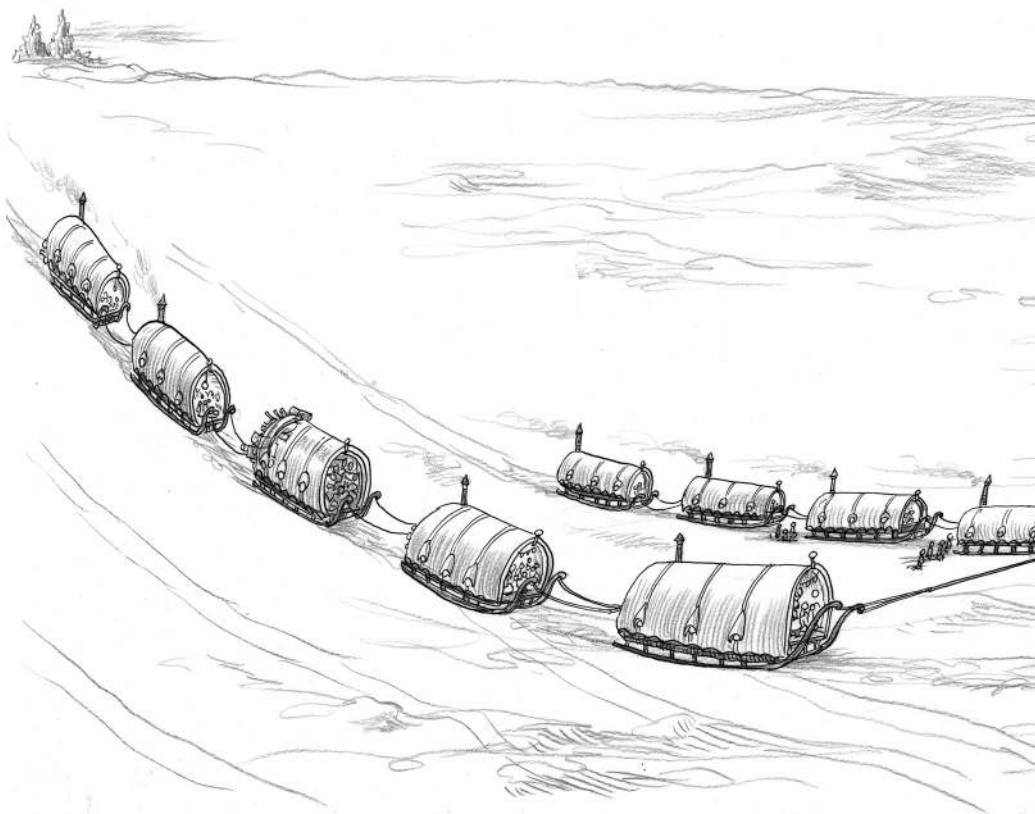
دنیای تیگی سرد و سفید بود، با صدای ترق و توروق یخ روی شیشه‌های پنجره و زوزه‌ی بادهای یخی لابه‌لای شاخه‌های لُخت درختان کنار رودخانه.

تا آن جایی که تیگی یادش می‌آمد، رودخانه‌ی شمالی که روزگاری از شهر دل‌دارستان می‌گذشت، یخ‌زده بود. قلعه‌های دوقلوی شهر حالا دو

قله‌ی یخی گول‌پیکر بودند که تا آسمانِ خاکستری بالا رفته بودند. خانه‌های پوشیده از برف و خیابان‌های پایین آن کاملاً خالی از سکنه بودند. بعد از سه سالِ سرتاسر زمستانی، تاجران‌ی که در دریای شن بودند پیشنهاد کردند که مردم شهر را در جست‌وجوی سرزمین‌های گرم‌تر به سمت شمال ببرند. علیاحضرتِ دل‌دارستان و مردمِ شهر هم وسایلشان را جمع کردند و با آن‌ها رفتند.



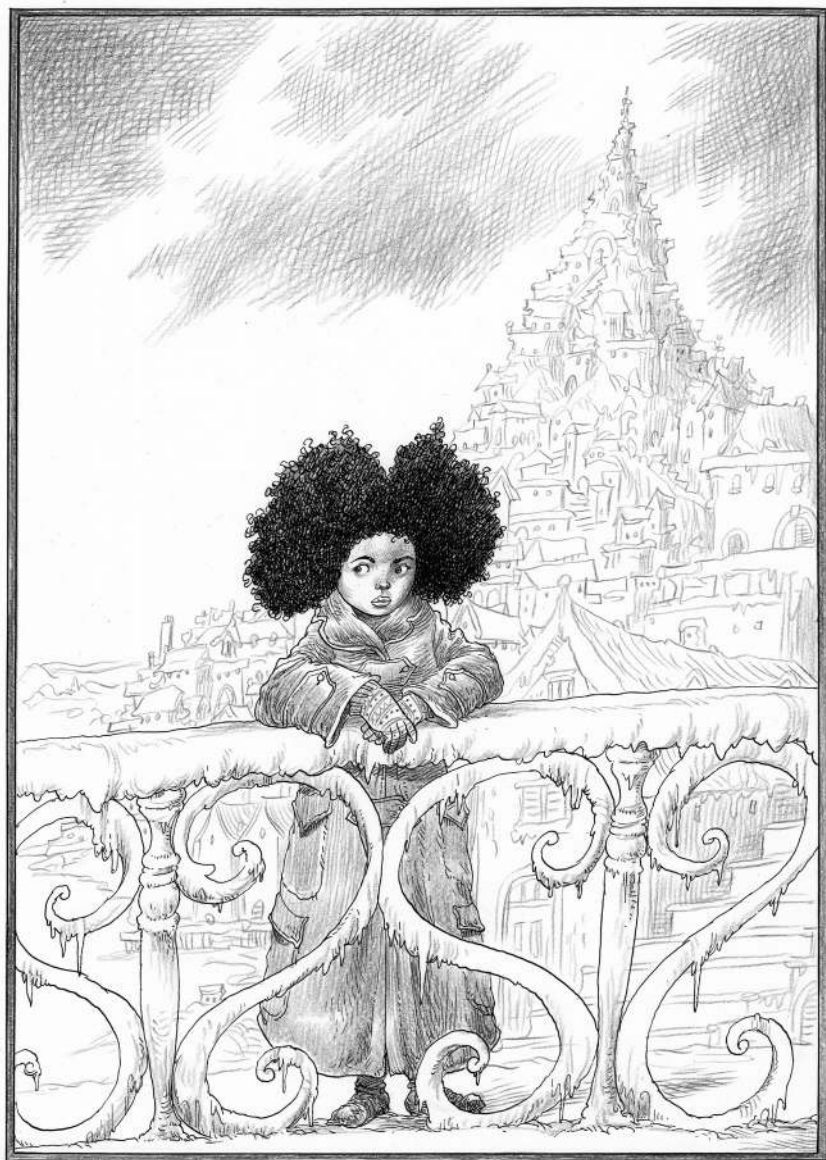
قدیمی‌ترین خاطره‌ی تیگی این بود که روی پل دلدارستان ایستاده است، پنجه‌ی ارنستین را گرفته و رفتن همه را از آن‌جا تماشا می‌کند. یادش می‌آمد که شن‌روها، یعنی ماشین‌های چوبی و بزرگ تاجران، از دریای شن عبور می‌کردند؛ بادبان‌هایشان موج برمی‌داشت و ردیف‌های طولانیِ سورت‌هایی را می‌کشیدند که مملو از مردم و وسایلشان بود.



تیگی از گورکن یخی پرسیده بود: «چرا ما با آن‌ها نمی‌رویم؟»
ارنستین هر وقت می‌خواست تیگی را بیرون از خانه صدا کند، اسم
و فامیلش را با صدای بلند می‌گفت. انگار می‌خواست اگر کسی به
حرف‌هایشان گوش می‌کند، صدایش را واضح بشنود. آن بار هم بلند
گفته بود: «خانم آنتیگونه تیسِلتویت، برای این که هنوز وقتش نرسیده
است!»

تیگی پرسیده بود: «کی وقتش می‌رسد؟»
یکی از دفعات بی‌شماری بود که این را از گورکن یخی می‌پرسید.
معمولاً وقتی سردش بود و خسته بود و آتش هیزم‌ها کم می‌شد این
سؤال را می‌کرد.

ارنستین همیشه همان جواب را می‌داد. البته این را هم زیر لب
می‌گفت: «وقتی اسب‌های ابری برگردند یا وقتش که برسد.»
اما وقتی تیگی سؤال‌های بیشتری می‌کرد، مثلاً می‌پرسید که اسب‌های
ابری چه هستند یا کی برمی‌گردند یا چطوری می‌فهمد که وقتش کی
است، گورکن یخی فقط سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: «می‌فهمی!»
می‌فهمی!»



اولش این فقط باعث می‌شد تیگی سؤال‌های بیشتری کند. اما بزرگ‌تر که شد، کم‌کم فهمید دل دارستان زمستانی جای امنی نیست. ارنستین از تیگی محافظت می‌کرد. همیشه اصرار می‌کرد که وقتی برای پیدا کردن هیزم بیرون می‌رود کت ضخیم بپوشد، کلاهش را روی صورتش پایین بکشد و خیلی دور نرود.



لانه‌ی گورکن گرم و راحت بود. آن را گورکنِ آبی پیری به نام باکلین درست کرده بود. بعد لانه را به همراه آنتیگونه تیسلتویتِ نوزاد به ارنستین داده بود.

هر وقت کنار بخاری می‌نشستند، ارنستین به تیگی می‌گفت: «باکلین آخرین گورکن آبی بود.» بیرون برف و بوران بود. «حالا همه‌ی ما گورکن یخی هستیم. باکلین به من گفت که مواظبت باشم و از تو محافظت کنم.»

تیگی دیگر از دستش در رفته بود که چند بار درباره‌ی پدر و مادرش پرسیده است، و این را که چرا والدینش او را پیش باکلین گذاشته‌اند و رفته‌اند. ارنستین همیشه فقط می‌گفت که تیگی یک روزی می‌فهمد... و تیگی می‌گفت: «...می‌دانم، می‌دانم. وقتی اسب‌های ابری برگردند یا وقتش که برسد.»

ارنستین می‌گفت: «وظیفه‌ی من است که مراقبت باشم. مراقبت از تو یعنی این که مواظب باشم موقع تاریکی بیرون نباشی، از گربه‌های چکمه‌پوش دوری کنی و اصلاً و ابداً کاری به الف‌ها یا جادویشان نداشته باشی.»

وقتی علیاحضرتِ دل‌دارستان و اهالی شهر از آن‌جا رفتند، گربه‌ها کنترل همه‌چیز را به دست گرفتند. شمشیر به پهلویشان بستند.

اليوت
بيري



مكداف نارنجي

کلاه‌های لبه‌پهن سرشان گذاشتند. چکمه‌های گران‌قیمتی را پوشیدند که الف‌ها برایشان درست کرده بودند. الف‌ها توی فاضلاب‌های زیر شهر زندگی می‌کردند. آن‌ها گربه‌ها را به خدمت گرفتند تا هر چه می‌خواهند برایشان فراهم کنند.

گربه‌ها و الف‌ها تقریباً همه‌چیز را مال خودشان کردند. ته‌مانده‌ها را هم گذاشتند برای تعداد کمی از دل‌دارستانی‌هایی که مانده بودند.

رابطه‌ی میان گربه‌ها و الف‌ها چندان خوب نبود. دعوایشان زیاد بود و حساسی به هم بی‌اعتماد بودند. الف‌ها موجوداتی مرموز بودند و از ابزار جادویی استفاده می‌کردند. اگر کسی از ابزار جادویی الف‌ها درست استفاده نمی‌کرد، ممکن بود دردسر درست شود. مثلاً کفش‌های رقص الیوت ببری او را کشید و تا تپه‌های خاکستری و دورترها برد و دیگر کسی الیوت را ندید. کلاه فکر مکداف نارنجی هم بدجوری داغ شد و باعث شد سبیل‌هایش بیفتند. این‌ها فقط دو تا از مصیبت‌های جادویی‌ای بود که ارنستین شنیده بود.

ارنستین تکرار می‌کرد: «از گربه‌های چکمه‌پوش دوری کن! آن‌ها به‌خصوص بعد از تاریک‌شدن هوا دردسرسازند.»

تیگی می‌دانست که گورکن یخی درست می‌گوید. در چند سال گذشته گربه‌های زیادی شب‌ها که پادویی الف‌ها را می‌کردند، گم شده بودند.

چند بار وقتی تیگی توی تاریکی غروب به خانه برمی‌گشت، شکل‌های سفید عجیب‌وغریبی را دید که توی خیابان‌های پوشیده از برف حرکت می‌کردند. در یک صبح روشن و صاف زمستانی شمشیر شکسته ورد پاهای بزرگی را دید که به طرف پل می‌رفت. همین چند شب پیش هم صدای جیغ گربه‌ای را شنید که یکهو در جایی نزدیک قنادی متروکه‌ی شماره ۹ قطع شد.

روز بعد، همان‌طور که برف می‌بارید، تیگی از لانه‌ی گورکن بیرون زد. در امتداد رودخانه‌ی یخ‌زده به سمت دل‌دارستان رفت. مغازه‌ی قدیمی الوارفروشی پشت قنادی شماره ۹ بود؛ همان‌جایی که چند شب پیش به‌طور اتفاقی نزدیکش شده بود. هوا تاریک شده بود. ارنستین گفته بود بعد از تاریک‌شدن هوا بیرون نباشد. تیگی نمی‌خواست با دیر بیرون ماندن حرف ارنستین را زیر پا بگذارد. تصمیم گرفت فردا صبح زود برگردد، قبل از آن که گربه‌ها هم آن‌جا را کشف کنند. به ارنستین نگفته بود که می‌رود بیرون. دلش نمی‌خواست گورکن نگران شود.



به کوچهی پشت قنادی که رسید،
با شنیدن صدای بلندِ گربه پرید
عقب. گربه‌ها!

«برای بار آخر می‌پرسم، با
سرهنگ پشمک چه کار کرده‌ای؟»
«سبیل‌خان، به تو اطمینان
می‌دهم که با او هیچ کاری...»

صدای اول پرید توی حرفش:
«تو باید کاپیتان سبیل‌خان صدایم
کنی!»

صدای سوم گفت: «شاید
کوچولو باشد، اما باز هم می‌توانیم
کوچولوترش کنیم تا اندازه شود.»
و تیگی صدای واضح شمشیرهایی
را شنید که از غلاف بیرون کشیده
شدند. آن وقت بی‌آن‌که فکر کند،
برف‌ها را مشت کرد و چند تا گلوله
ساخت.

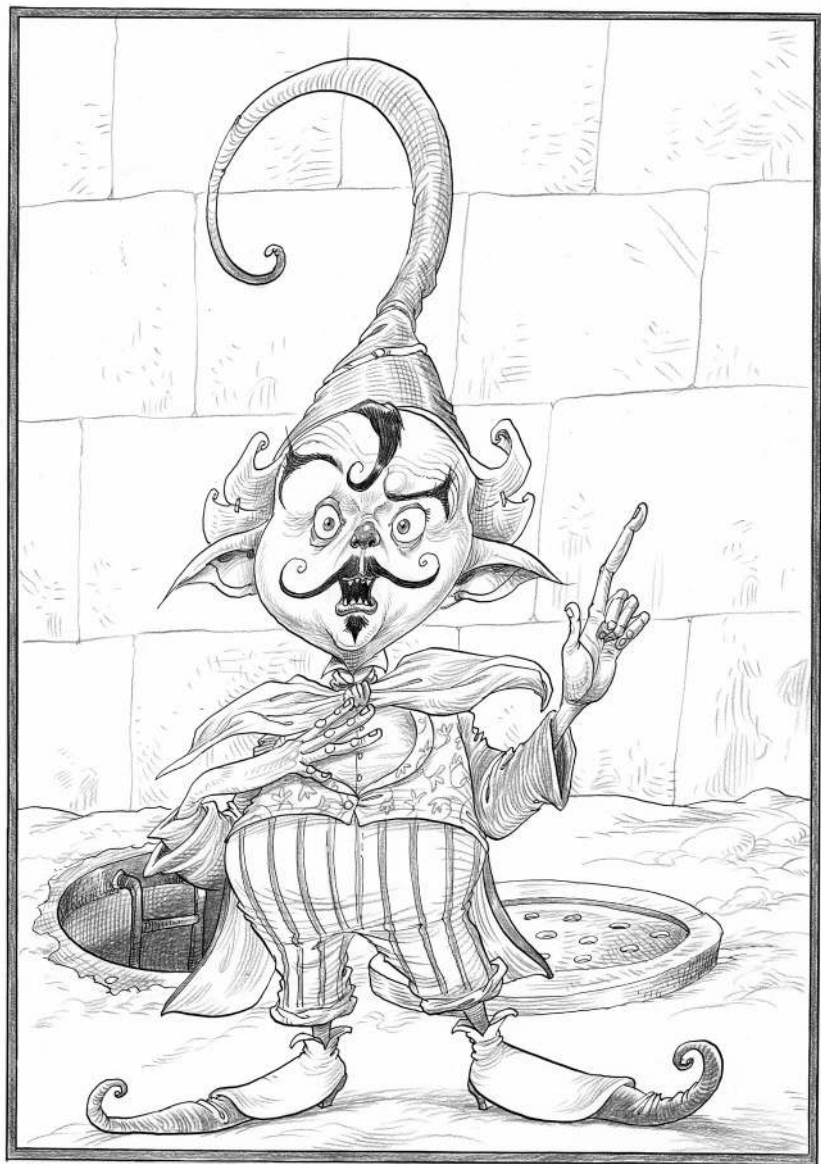




بعد رفت توی کوچه، هدف گرفت
و گلوله‌های برفی را با تمام قدرتش
پرت کرد. اولین گلوله‌ی برفی صاف
به صورت گربه‌ای خاکستری کوتاه و
خیل خورد.

دومی روی گوش یک گربه‌ی
سیاه سفید و قدبلندتر ریزریز شد.
گربه‌ی سوم که موهای بلند و
سبیل عجیب و غریب داشت، شمشیر
توی دستش را انداخت زمین، دُمش
را گذاشت روی کولش و فرار کرد.
دو گربه‌ی دیگر هم دویدند
دنبالش.

إلف کوچولویی که چسبیده بود
به دیوار، یک قدم آمد جلو و گفت:
«چطور از تو تشکر کنم؟»



تیگی گفت: «قابلی نداشت!»

الف کمی تعظیم کرد. «اجازه بده خودم را معرفی کنم؛ کرامپل جفجغه زاده در خدمت شماست.» بعد با دقت به تیگی نگاه کرد و ادامه داد: «و اسم تو...؟»

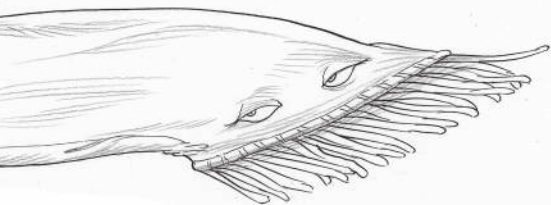
تیگی گفت: «آنتیگونه تیسلتویت. آمده‌ام هیزم جمع کنم.»
الف انگار از شنیدن اسم تیگی ناامید شده بود. انگار یک جورهایی دلش می‌خواست به جای تیگی یک نفر دیگر آن‌جا باشد.
کرامپل جفجغه زاده پرسید: «و خانم تیسلتویت، کجا زندگی می‌کنی؟ همین نزدیکی‌ها؟»

تیگی طفره رفت. «خیلی دور نیست.»

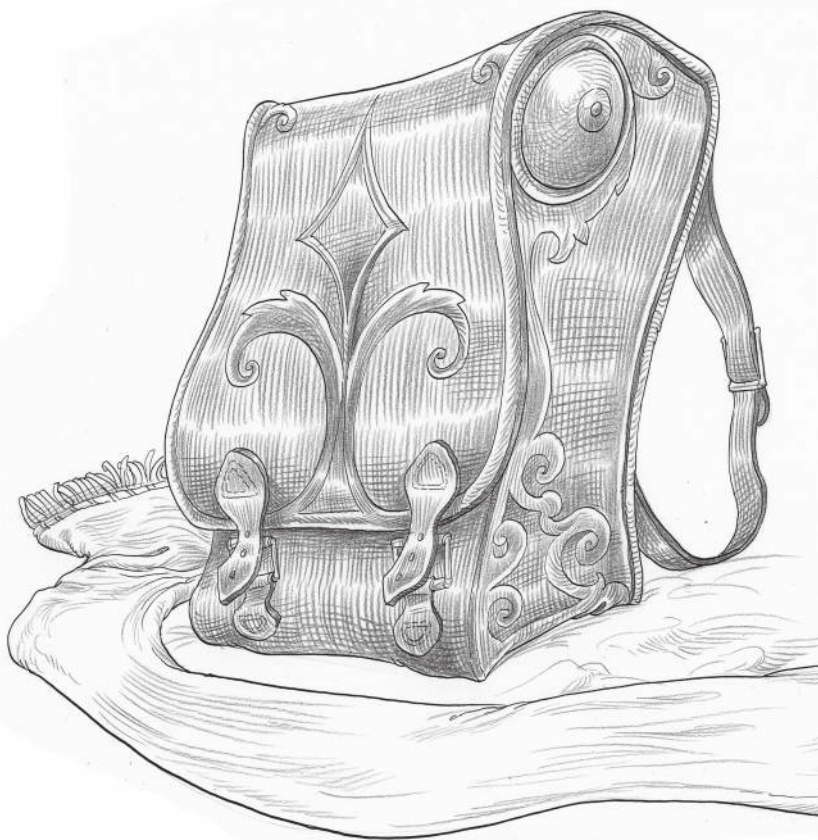
خوب می‌دانست که نباید با این الف حرف بزند. در واقع اصلاً نباید توی این دعوا مداخله می‌کرد، اما نمی‌توانست بگذارد آن گربه‌ها به او حمله کنند.
الف گفت: «فکر می‌کردم کل مردم شهر سال‌ها پیش از این‌جا رفته‌اند. اما تو که این‌جایی خانم تیسلتویت!» لبخند زد و ادامه داد:
«برایم سؤال است که چرا این‌جایی.»

تیگی تکرار کرد: «فقط دنبال هیزم می‌گردم.»

کرامپل جفجغه زاده گفت: «هیزم؟ فکر کنم بتوانم چیز بهتری برایت بیاورم.» و خندید.



کرامپل به طرف درپوش گرد فاضلاب رفت که ته کوچه بود. آن را کشید کنار و رفت پایین. تیگی منتظر ماند. چند لحظه بعد که الف آمد بالا، توی یک دستش شال گردن و یک جفت چکمه بود و توی آن یکی دستش کوله‌پشتی. دست‌هایش را دراز کرد طرف تیگی و گفت: «صاحبش شلخته بود. باشد برای تو!»





تیگی از کرامپل جغجغه‌زاده که یک بار دیگر تعظیم کرده بود، تشکر کرد. بعد کرامپل رفت پایین توی فاضلاب و ناپدید شد. پشت سرش درپوش را هم برگرداند سر جایش.

تیگی یک لحظه ایستاد تا فکرهاش را جمع و جور کند. امیدوار بود حرف اضافه‌ای نزده باشد.

ارنستین خوشش نمی‌آمد که تیگی با الف‌ها حرف بزند، چه برسد به این که از آن‌ها هدیه هم بگیرد.

تیگی به چکمه‌ها نگاه کرد. چقدر قشنگ دوخته شده بودند. رویشان تزیینات برجسته داشت. عاج‌های کف چکمه نمی‌گذاشتند لیز بخورد یا توی برف فروبرود. کفش‌های تیگی خراش برداشته بودند و تقریباً فرسوده بودند. سوراخ‌هایش را با نوارهایی از پرده‌های قدیمی پوشانده و آن را رفو کرده بودند. آن‌ها را درآورد و چکمه‌ها را پا کرد. همان بود که آرزویش را داشت؛ راحت و کاملاً اندازه.

به‌هرحال، الف‌ها به کف‌های درجه‌یکشان معروف بودند. گربه‌های

دل دارستان از بین همه‌ی چیزهایی که الف‌ها برایشان درست می‌کردند، برای چکمه‌ها پول بیشتری می‌دادند.

تیگی شال‌گردن را برانداز کرد. ساده بود، رنگش زرد روشن بود و به اندازه‌ی چکمه‌ها تزیین نداشت، اما وقتی آن را دور گردنش بست، گرمای شگفت‌انگیزی از گردنش به تمام بدنش سرازیر شد. الف‌ها به بازی‌بازی کردن با جادوهای مختلف مشهور بودند و تیگی می‌دانست که باید مراقب باشد. ارنستین بارها درباره‌ی جادو و سوءاستفاده از آن به او هشدار داده بود. تیگی با بی‌میلی دستش را بالا برد تا شال را از دور گردنش بردارد که یکهو شال حرف زد. «لطفاً من را درنیاور.» صدایش نرم و ابریشمی و زمزمه‌وار بود. «خیلی منتظر بوده‌ام تا کسی مثل تو صاحبم بشود.»

تیگی گفت: «مثل من؟» کمی نگران بود، اما شال حس گرمای خوبی به او می‌داد.

شال زمزمه کرد: «کسی که استعداد درک چیزهای جادویی را دارد. راستش من با هر کسی حرف نمی‌زنم. هیچ‌وقت با سرهنگ پشمک، همان گربه‌ی پیر چاقی که قبلاً صاحبم بود، حرف نزدم.»

شال ادامه داد: «چنگال‌هایش بدجوری تیز بودند. مطمئنم کک هم داشت. برای همین من و چکمه‌ها و کوله‌پشتی تصمیم گرفتیم فرار

کنیم.» شال جوری نخودی خندید که باعث شد تیگی لبخند بزند. شال توضیح داد: «وقتی گفتم "فرار کن" چکمه‌ها دویدند. من و کوله‌پشتی هم پشتش کشیده شدیم.»

چکمه‌ها. چکمه‌هایی که تیگی پوشیده بود، جوری پاشنه‌هایشان را تقی به هم زدند که انگار با شال موافق‌اند. با وجود این که تردید داشت، این چیزهای جادویی خیلی راحت بودند. تیگی دستش را برد پایین و کوله‌پشتی را برداشت: مثل پَر سبک بود.

شال زمزمه کرد: «این کوله‌پشتی است. فرصت نکرد بارو بندیش را ببندد.» نخودی خندید. «به‌هر حال تا رسیدیم به این کوچه، رامپل، کرامپل و ترامپل از مجراهای فاضلاب پریدند بیرون. البته ما خودمان را زدیم به آن راه، فقط جوری روی برف دراز کشیدیم که انگار گم شده‌ایم یا ما را دور انداخته‌اند، اما برادران جغجغه‌زاده بلافاصله چکمه‌ها را دیدند.»